

ابا او دوره صد بد شست مرد  
 ازان سی نفر سخت نامی بُند  
 دیگر پنج کشتی که از جنس و بار  
 گذشته ازان نیز تا شست و پنج  
 در آنها نبت توب مردم شکار  
 بهر یک از اتمزد رزم ازانای  
 نبوده خشتاد و دو صد قزون  
 و کشتی دیگر در گرفتل بار  
 بهر یک از اتمزد و پنج ساه بود  
 نهاده در ان توب بود شست  
 کشم گر سخن در شماره دراز  
 مان به که این راه کوتاه کنم  
 همه شکر نا بکار  
 دوباره هزار و دو سیصدگر  
 بودست باشنده پرتکال  
 همه سپل زور و همه شیر جنگ  
 دیگر هندی و بنده ز رخسریه  
 ز نو عیسویان بگویم خبر  
 بنیر و چو در بند شد پر کیش  
 بر دم جنا کرد و جو رستم  
 گروه پرتکال بوده سپاه

توانا و پند دل بگناه نبرد  
 بکشور بزرگ و گرامی بُند  
 کشیدی و بردی زمین چهل هزار  
 اگر بار کشتی نبود پیش رنج  
 ز دوده قزون و کم از ده و چار  
 که در رزم بر جای دارند پای  
 کم از یکصد و چهل نبوده قزون  
 کشیدی دوره بار من ده هزار  
 کز آیین پیکار آگاه بود  
 بیدار چون از دای پلشت  
 ز هر یک با تم زنگنه تار باز  
 بدان را پیکای در چه کنم  
 که دیدن نشان بنده ششند  
 ازان شکر کینه جو نامور  
 خداوند زور و زور و جاه و مال  
 بسرین شکسته جنگ پلنگ  
 جز ان عیسویان گشته جدید  
 که داند نیوشنده زان سر بر  
 بسی هندیان برد در پیش خویش  
 زمین کرد بیدین و باورد و غم  
 همه رزمجوی و همه کینه خواه

بگرفتند می و زر خرید و جدید	بگفت نشان بد از کارش میگوید
بگشتی بود آنچه بایسته کار	در آن کار بودند شایسته کار
بمراه آن لشکر بس سنگ	صد و چاروسی توپ بوده بزرگ
جزایر بد و توپ کوچک بسی	شمارش نه پیدا بود بر کسی
اباد و متن بود گشتی چهار	شناور بدریا چو بجا گاه کار
بمراه او توپ شتاد بود	که در جنگ دشمن بدین شاد بود
بده خورد و کوچک نبوده در آن	بد بگفتش زان همی داشت باز
بد اندیش با آنمه ساز جنگ	چنان لشکر و ضرب توپ و تفنگ
برابر شده بهر پکار و کین	گرفته برو چار سویه کین
بود سک اگر پیش آمو چو شیر	چو آمو بود پیش شیر دلیر
بیره بود گرگ را تیره جنگ	ولی کم ز بیره است پیش پلنگ
بگنسا رخنه زندکبک ز	گریزد چو شمشیر از گسترده
بود گر فریپنده رو باه هر	چه تاب آورد با بهتر دلیر

اندیشیدن و متن با جویش از کثرت لشکر پریش و قائم  
ماندن در سنگر گاه سوماتی و مصالحت خواستن متفرخان  
از هنر گووه و ابا نمودن او

بدینگونه چون دو متن کار دید	سپاه بد اندیش بسیار دید
بدل کرد اندیشه گز جای خویش	گذارم و ز اینجا نهم پای پیش
بسورت رود لشکر به سگال	گذر شهر سورت همه پای سال
باورد سازد مقرب ز بون	روان سازد از لشکرش جوی چون

دژ و باره شهر سازد تباہ  
 چونند بگرداب افتاده خست  
 پذیرد ز دشمن سراسر سخن  
 ز انگریز یکتن مانند بجای  
 همه را بنا کامی از شهر خویش  
 وز انجس که راند ز سورت بد  
 نیارد کسی آمدن پیش من  
 بگیرد سر آرد بر ایشان زمان  
 پس آن به که بر جای مانم جوکوه  
 اگر جنگ پیش آید و کارزار  
 به پهنم که ایار گردد سپهر  
 بروی ز دشمن ستانم کلاه  
 وز آن پس که من خفته باشم خاک  
 گرفتار گشتی و تاراج مال  
 و یا غرق گشته بریای زرف  
 پاران من آنچه آید به پیش  
 چو آیین یاری بسیارم بجای  
 چونینگونه زورای با جان خویش  
 ز کار مقرب شنو زین سپس  
 برشید از شکر پر تکبیش  
 بخواند و فرستاد با او برآه

تیرسد مقرب بگردد ز راه  
 شد و بر خود و کشورش کار سخت  
 کند آنچه با وی گوید بکن  
 بسورت نماید که نبیند پای  
 براند بکام دل پر تکبیش  
 بیند و بداندیش راه گذر  
 که مرهم بند بر دل ریش من  
 رساند ز کینه بجانشان زبان  
 نیارد بسورت شدن این گروه  
 بکوشم با تپید برورد کار  
 باد و چه پیش آرد از کین و مهر  
 و یا از بی نام گردم تباه  
 روان رفته باشد بی سوی پاک  
 بچنگال بد گوهر بدسکال  
 چنین ساز گشتی و بارش گرفت  
 مرا بدنه پگانه گوید نه خویش  
 نکوشش نیایم به سرد و سراسر  
 ز جایم که بجای ننهاد پیش  
 ز پیش گروه در گلوشند نفس  
 نزدیک خود میر بجبری خویش  
 بزرگان لشکر سران سپاه

فرستاده سر چون سوی راه کرد  
 برسم صیاف فرستاده نیز  
 بجز و نمود او درینسان پیام  
 مرا با تو جز آشتی کار نیست  
 تو هم دل پر داز از کین و جنگ  
 بدانند هر آنکس که دارد خرد  
 نداند بجز کردگار بخت  
 چو جز و نمود این سخن کرد گوش  
 که من با چنین لشکر نامور  
 هرانگه که بر فاش و جنگ آورم  
 پنج شش را بی یکی را سجان  
 دز آن پس بسورت سپه کیره  
 بر اتم کنم شهر و کشور تابه  
 چو بد غزاه زور بازوی خویش  
 ندانست که ز گردش روزگار  
 چو سر که بود بهره کس را ز بخت  
 پیچید و از آشتی سر متافت  
 بجز خویشتر اندانند کس

تمبیر اندر و اینست کیفیت باره درین از انجا بسوالی و بدر صورت  
 شنو تا بگویم یکی یکی که  
 که دستش هست با دستهای

جمعا از بزرگی که آید ز راه  
 ز باره بسورت بود راه دور  
 چو باید تهنی کرد کشتی ز بار  
 ز باره اگر ناخدا جای خویش  
 چو نزدیکی رود تا پی نسوز  
 نیاید بسورت از آنجا گذر  
 ز تابی بفرمان بر ترخدای  
 بسومالی از رود کرده گذر  
 بهینا بود راه کیل و نیم  
 بود در میان از پس و پیش شاخ  
 مکتلاست شاخه اندر میان  
 بود جای بی سیم و ترس و گزند  
 که مد بماند بنان زیر آب  
 چو منزلگه انگریزان همیشه  
 بد آنجای پوسته لنگر گمش  
 اباد و متن چار کشتی که بود  
 وز آنجا بسورت بود هفت میل  
 بتابی در از بس بود ریک پر  
 سه تیری چهار زود و تیری و کر  
 دو تیری که از بار باشد تهنی  
 بر و هر که دارد پد از هم دل

بسورت بود باره آشن جایگاه  
 بام شدن هست ز ورق ضرور  
 ز زورق بسورت رسد در کنار  
 گذارد که کشتی بیارد پیش  
 بیاید بماند همانجا ی باز  
 که باشد بر رفتن فرادان خنجر  
 خلیجی بر از آب گشته جدای  
 خود بار کشتی شود ره سپر  
 در از ابود هفت پیش حکیم  
 ز بهنا که گفته فرادان فراخ  
 چون لنگر کند کس نه پند زیان  
 بکیسوتل ریک دارد بلند  
 که جزر تا بد برد آفتاب  
 بسومالی از شهر بود پیش  
 وز آنجای بود بسورت ترش  
 همانجای بد کرده لنگر فرو  
 پر از پشته ریک باشد سپل  
 شده پشته پشته پوشت شتر  
 بیارد در آن رود کردن گذر  
 توان برد لیکن بود ابلهی  
 مبادا که پایش بماند بگل

بود تا خدا اگر خردمند و اهل  
چو گفت تا از آگاهی شده بر  
بردگفت و در او و عقل سهل  
سخن گویم از کار مردان دیگر

گسترده جنرال نکوس و دین و امم مخاصمت و فرستادن بهتر  
پرتکبشان که شستی به جادوت و بهریت یافتن پرتکبش و روشن  
هر که شستی بدست خویش

ز ماه نخستین چو شد بهت روز  
چو از خور کم کشت در جز آب  
که تا چند شاخه در اینجا نشست  
بچاره بکوشید که راه زور  
چو دشمن شاید بغیر و شکست  
پاراست در دل چنین دستبرد  
در ایهوب بد نام در موار بود  
بفرمود تا زود لنگر کشد  
رود تا دم رود از جای خویش  
ترا اندازا کجا آب بزرگ  
رسیدن تواند بدو کا جنگ  
بدانسانکه فرمود بر ساختند  
بجنبید خود نیز با ستم جهاز  
که گر کار افتد به پکار و جنگ  
پس موب استاد بکتوب پس  
بدانکه که افروخت گیتی فروز  
دل و دین شد پر از بیج و تاب  
بچاره بداندیش باید شکست  
شستن چنان شکری دید و دو  
باید بچاره بیازید دست  
ازان چارگشتی که یک بود خور  
چو تیر از کان تیز رفتار بود  
همه چادر و بادبان بر کشد  
نگهداردان جاگه پای خویش  
که مار و دشمن غراب بزرگ  
نیارد زدن نیز توبه تفنگ  
بفرمان بد اسکاگه جهتند  
به پشت بختین چنین در شب باز  
گلوله بدشمن زند پدر رنگ  
بپایده مر موب از پیش و پس

چو از دور فرمانده پر تکبیرش  
 ستره دیگر بفرمان نیکی هوشش  
 نه بر راستی بود چون کین او  
 چو دل کور باشد شود دیده کور  
 چو جز کشتی هوب رود بدنهان  
 همانا که کشتی انگریز  
 کیر از رفتن شده بسته پای  
 بفرمود فرما بفران را که زود  
 بجا مانده آن کشتی انگریز  
 بگیرند و مردم در آن هر چه هست  
 بفرمان رسیدند فرما بفران  
 بیپلوی کشتی رسیدند فرما  
 با لاشش رفتند پای و هوی  
 هوب آنکه بد از در کارزار  
 گذشته ز جان سخت کرد و جنگ  
 گریزان ز کشتی فرود آمدند  
 و گریه باهنگ جنگ و بزد  
 بنجیبید انگریز چون باد تیز  
 سیم ره چو آهنک کوشش نمود  
 ز سوی دیگر شیر دل و دهن  
 بتاپد و از تاب پُرود کرد

ستاده یکی و یکشتی پیش  
 همان ماند از دیده پکنشش  
 ندید آن کشتی جهان بین او  
 ره خانه شناسد از راه کور  
 بدل از ندرون بر دنیسان گمان  
 شبانه به پمود راه گریز  
 ماند و نیارست رفتن ز جای  
 کشتی برانند نزدیک بود  
 که نارسست پمود راه گریز  
 بشمشیر سازند چون خاک پست  
 گرفتند مر هوب را در میان  
 بستندش از بند پای دراز  
 که رانند از خون انگریز جوی  
 به پیکار بسته کمر استوار  
 نیارست به خواه کردن درنگ  
 یکشتی خود چند دم بر زدند  
 بر قند بالای کشتی چو گرد  
 نبد گرد را چاره جز از گریز  
 گریزان شد از پیش آتش چو دود  
 ز آتش دل تو پشکر شکن  
 نمود از صحرای نسرود کرد

ازان آتش و دود شد بر تو میخ  
 گلوله همه سپهر تیر شهاب  
 ز بس آتشین ژاله بارید ابر  
 سپاه به اندیش شد زیر دست  
 ز آزر م و مردی تهی کرده را  
 بهر میت از آنجایی آراستند  
 که بودند با هوپ بسته بید  
 ولی بس گلوله سب بارید و تیغ  
 بکشتی گشادون نشد دست اس  
 یکی آتش تیز افروختند  
 که در دست دشمن نیفتد شکار  
 چو شد آتش تیز انگیخته  
 همه باد ساران فاده آب  
 ز تن آلت کین فرو ریختند  
 و گر کشتی کوچک بر تکیش  
 گریزند کان فاده آب  
 بکشتی ز دریاش برداشتند  
 فراوان ازان بشکر کیه جوی  
 برون زنده نامد بجز چند مرد  
 جوان هر کشتی آتش سوخت  
 ولیکن نشد سوخته جز در قتل  
 گلوله بید خواه بارید و تیغ  
 پی جسم دیوان نموده شتاب  
 هوای کسره شد چو چرم بر بر  
 ز مردان زمان را در آمد شکست  
 بکشتی خود نهادند پای  
 بکشتی گشادون همی خواستند  
 بزنجیر و قلاب و ختم گمتند  
 چو باران که باروز بارنده میخ  
 نبرد اخت از هم جان کس یکس  
 بکشتی بدان آرزو نموتند  
 چنان کشتی و آلت کارزار  
 بر خاک نامردی ریخته  
 سوی شکر خود گرفته شتاب  
 چو ماهی شنا کرده بگریختند  
 ز نگر که خویش آمد پیش  
 کسی کس بن مانده بد زورتان  
 تن پروان خوار بگذاشتند  
 باتش نهاد از ره آب روی  
 بر همه تن و لب پر از باد سرد  
 بهوپ اندرون نیز آتش سوخت  
 زیان شد کم و پیش هم در بغل



بریدند بند بداندیش زود	جداشد ز آتش بزودی چو دود
روان گشت سوی مکلای خویش	نگهداشت آنجا یک پای خویش
دل و دنتن شد چو خرم بهار	که فیروز شد اندران گبر و دار
بدریا پس از سوختن شد فرو	چو آن هر تکیستی جبر و منو
روان کرد و گیر جازات جنگ	بزرگ و پراز تیغ و توب و تنگ
روان گشته رفتند نزدیک خور	ز فتنه نزدیک ماندند دور
گلوه فکندند از رای خام	بیامدی زان گلوه بکام

مصالحی خواستن جبر و نواز مقر بنجان و استنماع نمودن  
خان عایشان و آمدن امداد جبر و نواز گزوه و عذر  
اندیشیدن بجهت سوختن کشتی انگریز و ناکام شدن

چو جبر و نمودید زمینان شکست	پر شش بسی خار در جان شکست
روان گشت پرورد و جان پریم	جگر شد پر از خون و دل شد دویم
بدل گفت زین خوار پای سپاه	پر زم اندرون کار من شد تپاه
مقرب که دارد ز من و باغ و درد	ز کجرات آمد که جوید بنبرد
بسورت نشسته به هموده راه	که آرد سوی دیو و دمن سپاه
کنونکه بمن چهره شد دوتن	دشمن بشکند چون سمن در چین
ز ایزد دشمن آنچه میجوید تافت	بید ایچ از بهر آن میشتافت
بسازد اگر با بداندیش من	گذریش ترا این دل ریش من
ز یکتن چو ششم بدینگون بنون	ز دوتن ندانم شود کار چون
همان به که با او سبازم بهر	از و آشتی جویم و تازه چهر

دشمن را بپرو از مهاز کین جنگ  
بدین آرزو چند مرد دلیر  
فرستاد با پوزش و بان شاد  
پاسخ مقرب زبان باز کرد  
شنیدم ز مهر سر اسیر پیام  
ابا انگریزان ببا بد نخت  
وز انیس مرا با تو پیکار نیست  
بجز این سوی آشتی نیست راه  
مرا نیز شکر بود و شمار  
ز پاسخ جو پردخت خان دلیر  
روان کرد زیبا بسی ارمن خان  
سراسر بر آورد و باز گنج خویش  
فرستاد کان باغمان و راز  
بسومالی انگه فرستاد زود  
که انگریز را آنچه باشد بجا  
ز دادن بر ایشان نگیرند شک  
زسورت روان کرد چو بقل  
کز آسب بدخواه بد سوخته  
شد آراسته هوب بار و در  
پس از چهر کی دو نمن روز و شب  
ز دشمن دلش بود اندر هر گاه

۱۷۱  
گشایم بخود راه و شوار جنگ  
که بودند سنگام گفتار حیر  
رسیدند و بزدند لایه بکار  
بدیشان سخن گفتن آغاز کرد  
همین گری بود آشتی رای و کام  
و از کینه و جنگ و پیکار شست  
کجان بیچگون رنج و تبارت  
نه من یک تنم گرتو داری سپا  
که کین هژیران دشمن شکار  
بخشش فرستاد کان کرد  
که از دیدنش تازه گشتی روان  
بگنجینه سرور بر تکمیش  
زسورت بر فرستند نو مید باز  
مقرب نوندی بگردار و دود  
ز آلات کشتی و لوز کارزار  
سپارند آماده و بید رنگ  
پی هوب با تخمهای بعسل  
و قمل با بعسل هر دو افرخته  
بر شستش فرو ریخته بال و پر  
با سودگی نان ببردی بلب  
شب و روز پوسته میداشتن

تناز و نسا زور بر کین  
 مهادا شود گرگ پیدایش  
 سوی خور رفتی بر دشتباه  
 چه سود از سیاهی باشد چو ز  
 سوی گوده دودیده بد کرده با  
 دز انیس شایب به پکار راه  
 با بنوه بر شیر آرد شکست  
 همز بر دمان حواست کردن شکار  
 نیارد شکر دن یکی شیر  
 ز گوده باید سپاه دگر  
 غراب و قیلک همه راهوار  
 یکی تازه همسنگار آورد پیش  
 بدینگونه آوازه افکنده رشت  
 فرستم سوی خورمانند تیسر  
 که ز گشته در جهان جاه من  
 کزان دشمنان زارند جسم گزید  
 فرسوده شود تیز بازار او  
 برون داد از پرده آوند خویش  
 فرزند با پس میداشت برای و پیش  
 به همود خورشید می ز راه  
 کشد چادر و باد بان استوار

که ناگه بد اندیش از راه کین  
 چو دشمن گستی پندیش پیش  
 بد اندیش از باره نگاه و گاه  
 نمودی سیاهی شکر ز دور  
 بنگر که خویش رفتی فرساز  
 که زید بیاری از آنجا سپاه  
 بچکن آورد نام رفتی رست  
 گو زن گرا زنده در مرغ غنزار  
 مذانت یک گل گور دیر  
 سه روز از دویم ماه چون نهد بر  
 ده دود بده یا بده و چهار  
 چو یار آمدش همتر پیش  
 جز از رشت ناید چو از بد رشت  
 که گشتی پندوده از لفظ و تیر  
 چو نزدیک کردید بخواه من  
 فرزند از گشتی بگشتی بلند  
 بسوزد همه گشتی و بار او  
 نمود آشکار از دل راز خویش  
 چو رفت ایمنی و دوقتی را بگوش  
 به شتم چو آمد شماره ز ماه  
 بد اندیش فرمود گشتی چهار

گر اید بسو مالی از جای خویش  
 از آن چارگشتی دو بوده بزرگ  
 چو در خور هر چارگشتی رسید  
 پذیره شد و جنگ را ساز کرد  
 چو دیدند از وی دلیری و زور  
 بدل و دین تن زد و گر گونه رای  
 که بگناه کردن چنین تاختن  
 سکا له بد اندیش بد روزگار  
 مرادیده بند و بجواب فریب  
 شبانگه چو خورشید گرد نهادن  
 زده آب در بار آورد خروش  
 و گره کنند تاختن بی گمان  
 نآید چو نامرد در جنگ مرد  
 نشانی که راند از کان گمان  
 چو خورشید زین لاجوردی سپهر  
 شه خاور از شکر بهنته  
 بد اندیش کرده و گره کین  
 بلسگر که خویش آتش فروخت  
 نمودار شد آتش تند و تیز  
 ز آمد شدگشتی دشمنان  
 چو مرد و دین کرد در نیشان نگاه

کند و دین را اول آتش ریش  
 دگر دو نبود دست چندان سنگ  
 سرانگیزان ز راهش بدید  
 زدن توپ و خمپاره آغاز کرد  
 برهتند ناکام با بخت شور  
 تو گفتی که الهام بود از خدای  
 بود از و غافل و انداختن  
 همانا بدل در و گر گونه کار  
 بیاروز بالا سرم در نشیب  
 سپاهی بگیرد سر اسر جهان  
 ز سوی شمال آورد باد جوش  
 ز آتش رساند بمن بر زبان  
 میبانی کند آتش اندر بزد  
 بد اندیش را پنداشته بجان  
 ز مردم بهمان کرد خشنده هر  
 پنداخت شمشیر و زرین سپهر  
 کمزبسته و کرده آهنک کین  
 بران خار و فاشاک و همه خست  
 بجاییکه بهگشتی انگریز  
 گهی آشکارا شدی که بنان  
 به است آهست در زیر گاه

دل از بیم و اندیشه پرداخته  
 نغمه داشت آنجا که بد پای خویش  
 چو یک نیمه بگذشت از تیر شب  
 پدید آمد از دور کشتی چهار  
 دو کشتی کوچک برفتن چو تیر  
 چو این چار کشتی پدید پیش  
 باین ناورد و پیکار و جنگ  
 دو کشتی جنگی گزیده کز  
 زده آتش اندر دو کشتی دیگر  
 بیکسوزانگریز شد که غراب  
 پس پیش چو پان دو کشتی رسید  
 سواران آن کشتی بپوش نام  
 بستند با کشتی و مال و جان  
 دوره بدینش گر چه آتش خرو  
 چه خوش گفت پیشینه آموزگان  
 چو خواهی بکس برسانی گزند  
 بدو نیک گیتی بند تو نیست  
 چو پویی ره از ورشک و بدی  
 بدگو بهران کی و بد بند سود  
 دو که پاره آتش بران روی آ  
 برفتی و با باد باز آمدی

جنگ و به پیکار شد ساخته  
 کز آبتنی شب چه آید بر پیش  
 دو دو ام بسته ز گفتار لب  
 ازان دو پرازالت کارزار  
 نموده پرازر و غن نطق و تیر  
 روان دو و ننگ گشته از جای خویش  
 بدشمن بند اخفت تو پ و تفنگ  
 بلنگر که خویشش رفت تیر  
 سوی انگریزان بدادند سر  
 ز آتش بستند اندر شتاب  
 ز آتش زبانه بگردون کشید  
 بر روی نمودند کوشش تمام  
 ز آتش نشد بکسر موزیان  
 بجز کشتی خویش کس را زخمت  
 مکن بد که بد بینی از روزگار  
 شوی خویشش خوار و نا از جند  
 بخواد شد آنچه پسند تو نیست  
 بر هر چیز از بد اگر بگردی  
 برندان گورشش و بد بند سود  
 بهر سو شوی باد اندر شتاب  
 ز پیش دل اندر گداز آدی

زکشتی شده انگریزان منسود  
کشیدند سوی کناره زرد  
بانجام دوکشتی به سگال  
جو جان و دلش سوخت تا شد زگال

شکر فرستادون جزو نمود و فو  
ثانیه بر مجادله انگریزان  
ناکام بر گشتن و مکرز امصالح  
خواستن از مقررینجان و سر  
پهچیدن مقررینجان از مسلح

دگر ره بد اندیش شوریده بخت	کمر بسته از بهر بکار سخت
ز ماه دویم روز چون رفت ده	دل شب ز بنگاه هموده ره
غرابی که در جنگ آید بکار	در آن نیمه شب شد روانه چهار
بهره دوکشتی پی سوختن	پراز روغن و نغض افروختن
بیاید و وان تا نزدیک خور	چو یک توپ رس ماند زانگریز و
سوی پیشش شیر دل انگریز	جو باران گلوه فروریخت تیز
ترسید دشمن تا پدروی	برابر بدریان شد آب جوی
هما و رورادیده بازوردست	گزیده بناکام راه شکست
بدوکشتی اندر ز راه سیز	برافزوخه آتش تندوتیز
سوی انگریزان زکین داده سر	یمنگه شد از زنگه ره سپر
دوکشتی آتش چو دو لخت کوه	شده رود و در یاز تابش ستوه
بخور اندرون گشت هر سوردان	ولیکن نشد زان کسی رازبان
چو آن چارکشتی برهمود راه	دوکشتی ز آتش نموده تباہ
دگر ره سگالیده بهر زبان	یکی تازه سنکار آمد دووان
همه باد با آنها برافراختم	سوی کشتی دو دهن تاخست

بزنجیر کشتی بسته چهار  
 پنداخته چار کشتی به پیش  
 بدینسان همی راند و آمد بخور  
 بد اندیش پدار و از راه آرز  
 بلنگر که انگریزان رسید  
 به پیش رده داشت کشتی چهار  
 برابر یک کشتی انگریز  
 نگه داشت آن چار آتش نشان  
 گوشیر دل و دهن پد رنگ  
 چو باران بارید ز این نگرگ  
 ز مردان برتسیده اندر ستیز  
 از آن چار کشتی دو افروخته  
 دو دیگر از آن رست از تابشان  
 دو آتش زده زود بگریختند  
 کلود پس اندر بارید سخت  
 دو کشتی همی سوخت بر روی آب  
 بجنبید بکشتی از آنجا که بود  
 چو هر چار کشتی بهم بسته بود  
 گرفت آتش اندر دو بار دیگر  
 بد اندیش به کیش بد روزگار  
 هما و در آید از خود خزون

در آنها همه قیرو گوگرد بار  
 پس اندر جازات جنگی خویش  
 شب تیره و خمنت ماهی و مور  
 پسندیده بر خویش ریخ دراز  
 بیامد نزدیک و صفت بر کشد  
 که بود اندرون قیرو گوگرد بار  
 که بکتر بدش نام و در راه تیز  
 که آرد بکتر از آنها از زبان  
 گلود روان کرد و آمد بچنگ  
 ز نایکه بودند پوشیده ترک  
 دو گیسو شادند بهر گریز  
 دو دیگر بسا نند ناسوخته  
 که بگشته کوناه پایابشان  
 ز غم اشک خونین فرو بچند  
 بگریخته گمان بگشته بخت  
 به کتر رسیدند اندر شتاب  
 دو کشتی ز بازو گذر کرد زود  
 بزنجیر و قلاب هم بسته بود  
 همی سوخت تا خاک شد سرسیر  
 چو بر خوشتن دید و ارو نه کار  
 دشمن گشت پرورد و بیمار و نون

ز باره روان کرد کشتی خویش  
 چو حجر و نموشس بنهاد پای  
 که دشمن سپه را بیار و نشود  
 چو با من تا پند سنکام جنگ  
 ز کوه تا به بی و رای تپاه  
 گروشگر خویش سازد روان  
 بسازم پرو تا فتن بی درنگ  
 ز کشتی و جاننش بر آرم و مار  
 بدین آرزو کس فرستاد زود  
 که آرد پس از جستجو آگهی  
 نماید بجز و نمود دست زور  
 بداندیش هم برود در دل گمان  
 با نم چو تنها و بی یار و پشت  
 ز انگریز بر من شود کار تنگ  
 ز کشتی نیار و دشگر نشود  
 فرستاد نزد مقرب پیام  
 کنی کر نسینه بزود زنگ کین  
 مقرب چنین داد پاسخ بدوی  
 مگر سینه سازی تهنی از سینه  
 مراد آتشی باشد انگه درست  
 چو کوهی که آید روان کشتی  
 بدل و دوتن زود بدین گویه  
 بسورت روان سازد از راه رود  
 گمان بسورت رود بی درنگ  
 بد آنجا کند تا فتن با سپاه  
 زیاران جدا ماند و هم زبان  
 بگیرم بر او کار دشوار و تنگ  
 که بادش نیاید و گر کارزار  
 زنگر که خویش زد یک رود  
 گراز دشمنان جای گرد تهنی  
 کند کام شیرین او تلخ و شور  
 بسورت فرستم اگر هم زبان  
 پیش آیدم روزگار درشت  
 ز جای خود آید برون بهر جنگ  
 روان کرد کشتی کوچک برود  
 مرا با تو جز آتشی نیست کام  
 کنم بهر کجا باشم آتس برین  
 نگرود روان آب کامت بجوی  
 گرانی سوی مهر با انگریز  
 که با انگریزان بسازی تخت

بر نیت با فتن حجر و نموا ز باره و ایستادن او در دریا و مصمم



شدن دو متن بر اجبت آنکلند و آمدن متغیر بجان با متعلقان

### بلا قات دو متن

چو نومید شد سرور پر تکبیش  
دش گشت پر درو و تیار و ریش

مقرب پذیرفت گفت کاراوی  
پراگنده شد رشته کاراوی

ز ماه دویم روز بهشت و پنج <sup>۱۶۱</sup>  
دل دوستان شاد و دشمنین گنج

نگهداشت بر باره کشتی دوده  
بهمو باد گیران خویش ره

خود و دیگران سوی دریا براند  
همان هست کشتی باره بانده

بر یا با استاد آن بدکنش  
ندانست کس کوه دار و منش

چرا ایستاده بدریای ژرف  
بدل درجه اندیشه و لاله شگرف

وز مینوشده دو متن ساخته  
دل از بیم درخیم برداخته

به سنگم بکار با پر تکبیش  
ز کشتی بدون کرده بد بار خویش

بداد و ستد کوه بازار تیز  
خریده زهر گونه بسیار چیز

بانکلند چیزی که آید بکار  
نموده جهازات زان پر ز بار

همان نوشته وزاد و اشام و خود  
که همراه با بست در راه برد

پا ورده بنساده اندر جهاز  
وزا نپس بدل راند ز رنگونه رأ

بر یا کنون موسم آمد بهر  
بکشتی شده بسته راه گذر

وگر بدسگالان نیابند راه  
سگالیدن رای زشت و تباہ

بباره نیارند کردن درنگ  
بسورت نیارند رفتن بچنگ

شود باره خونخواره چون از دبا  
بجان هر که آید نیاید ربا

خروشند چو تند ز بس بادشند  
شود پای کشتی زرقار کنند

نشاید مرا نیز کردن در رنگ  
 بنزد مقرب فرستاد کس  
 بمیروی یزدان جان آفرین  
 به اندیش پرکنده و نار و مار  
 به ستوری خان فرخنده خوی  
 مقرب ز بدخواه میداشت هم  
 فرستاد زینگونه بروی پیام  
 زاندازه گنار چون درگذشت  
 و زان پس مقرب چنین کرد رای  
 بدیدار بند رخ دو نمن  
 فرستاد خرگاه و خیمه ز پیش  
 ز زورق شد اندر کناره مشرود  
 سرانگیزیان با جابه و آب  
 بدل برده اندیشه زینسان بجای  
 مقرب بدل بد نموده پسند  
 پاورد همه صد و پست مرد  
 همه چابک و چست هنگام جنگ  
 ز ماه دویم روز شش در چهار  
 خرامان بسپارد بخرگاه خان  
 گرفتند مرگید گر را گنار  
 نشسته با هم زمانی دراز

که بگناه شد موسم و گاه شنگ  
 که آماده ام را بهر ازین پس  
 خدای زمین و زمان آفرین  
 باد بار از باره بر بست بار  
 بانگله دارم کنون رای درو  
 زینج جدائی دلش شد و نیم  
 پس از پانزده روز بردار گام  
 فرود آمد از پانزده سوی هشت  
 بسو مالی آید شده رهبر ای  
 چنان نام بردار شکر شکن  
 سپس زان زسورت روان گشت  
 جهان پر شد از نای مندی و در  
 ز کشتی بریر آمد اندر شتاب  
 مبادا که مار آید از بار خار  
 چو تنها به بندر رساند گزند  
 همه زده شیران گاه نبرد  
 پرند زده بر هوا از تفنگ  
 چو بگذشت آتش در نامدار  
 دو دفتر شکفته نشادی رخا  
 بدادند بدیهه بسم شاهوار  
 شنیدند و گفتند هرگونه را

مقرب بغر مودس لارخوان	بگستر و خوان از پی میمان
چو خوردند از جای برخوآشند	تا شای کشتی پارا سهند
سپس زانکه هر چار کشتی بید	پسندید و سر سوی سوز کشید
دور روز و گر خان والا گهر	فرستاد و امانا خود با پسر
برسم بزرگان گردن فرار	برفتند و دیدند و گشتند باز
سیم روز بد هر که نامی بشهر	ز دیدار انگریز برداشت بهر
از ان کشتی و آلت کارزار	فرمانند دیدار مردم ز کار

روان شدن دو متن بسبت انگلند و رسیدن بکبار جزو منو  
 دستعد شدن بجاده و گشتن از همه گیر بدون جنگ و  
 متابله و لبریز شدن پیمانۀ عمر او در جزیره بنتام

سیم روز از مارچ هنگام گاه	چند اخت هر چار کشتی بر راه
پرده چو مرغان بر آورده بر	ولی از مکلانگ کرده گذر
که ناگه بیدند کز راه دور	بیامد بدانند پیش نزدیک خور
بنی گلوت و داد و کشتی جنگ	بسر ریخته خاک ادبار و تنگ
بر ریای کم آب جانی گزید	که انگریز نارود بدانجا رسید
زند گر گلوله رود در ایگان	بکشتی و مردم نیاید زبان
سه انگریزان بزده چند توپ	که ترکیه زبان گوش دریا و کوچ
چو هر چار کشتی بر آمد ز خور	بیدند سنگار و دیگر زد دور
چو دریا پر از موج و بد باد پیش	نیارست پیش آمد از جای پیش
فراوان یزدند کوشش بکار	چو شد لنگت مرکب چه ساز و سوا

چو روز مه سیم آمد به پنج  
 دو سنگار با شکر جنبجوی  
 روان گشت و نارسست ز قس فراز  
 ششم روز چون گنبد لاجورد  
 سراسر جهان گشت از چار سوی  
 بدل و دوتن کرد نیشان گمان  
 چو از سورت و گووه افتاده بود  
 بر پا فاده میان دو جای  
 پراکنده گرد همه کاراوی  
 ز گردش پریان بود شکرش  
 چو بنهاد این آرزو را پیش  
 بگردش بر آورده از آب گرد  
 وزان پس روان کرد کشتی خوبا  
 جباری که جبر و منو بد سوار  
 برابر شده تند در آب راند  
 دو توپی که بودش پی نام ننگ  
 چنان خواست کان هر دو توپی  
 بزرگان که بودند و سازاوی  
 سکایده با یکد گرد نیشان  
 پراکنده شکر بود چار سوی  
 ز نایکجا زوز دشمن چپار

گزیده بد اندیش بر خویش رنج  
 بفرمود کار و سوی تنگ روی  
 که از پیش بد باد و دشمن دراز  
 بجای درم داد و دینار زد  
 چو خار زه دشمنان زرد روی  
 بزه افکند بر دشمن گمان  
 شود گر پذیرفتاید بزور  
 شود خیره و گم کند دست و پای  
 بکیسویست زده خار اوی  
 سر زد گر بگردم بگرد سرش  
 بگردید گردت کشتی خویش  
 پاران بگفت آنچه اندیشه کرد  
 سوی دشمن بد کنش سر و نهاد  
 چو پیوسته سیر از کان راهوا  
 میان دو یک تیر پرتاب ماند  
 گلوله چهل رطل خوردی بسنگ  
 زندتارساند زبانی سترگ  
 بنیک و بید پار و همراز اوی  
 بگفتند او را شد دشمن زبان  
 تو تنها نهاده به پیکار روی  
 شود کار ما زار در کار زار

تا هم با چاکشتی بچنگ  
 همه سر بان سخت افتاده و  
 نیارند پوست سنگام کار  
 شنید و پسندید و گرد اند راه  
 برفت از پس او همه شکرش  
 سرانگیزان بنام بلند  
 بسوی طیسار آمدند از  
 روان کرد آن کشتی هو پنام  
 بسوی سرانپ و بیسیر راه  
 سرانپ سر کرده بگذشت زود  
 ز قه ششم مرد ز دور پیش  
 مرا ز انجوانند بنام نام  
 در انجا برو زندگی شد بسر  
 ز دشمن رها شد بروی وزود  
 گذشته ز آگشت بدو رورشش  
 برو هم بان اشک غم با دروغ  
 بگیتی سرانجام جز خاک نیست  
 کسی را که باشد سرانجام نیک

گشاده ره ما شود سخت تنگ  
 کسی سوی دریا کسی سوی خور  
 چو روشن شود آتش گیرد او  
 بسوی بسائی از انجا بگاه  
 بنگ اندر غشته گشته ترش  
 روان شد از ان رزم که بگزند  
 ز ماه سیم مانده و وثلث باز  
 باینکله و برداشت ز انجای کام  
 چو شد نوزده روز از ماه  
 بجائی که بد خاکش آمد فرود  
 بیاید بره بجزیره به پیش  
 ز کشتی بد انجای بگذارد کام  
 کسی را ز مردن نهان شد گذر  
 بازو نشد رسته از بند گور  
 که با خاک شد خفت آن شیرفش  
 فرود بختند همچو باران زمیغ  
 بنام اربیرد کسی باک نیست  
 باند پس از مرگ او نام نیک

روان شدن تحایف از بند سورت بطرف  
 اگره بایستد زود با بعضی وقایع دیگر

هشتم زسورت کنون ارمنخان  
 که از همیس هر جا نگیس شاه  
 مغرب بخود بود کرده پسند  
 چنانچون پذیرفته بد مرد راه  
 یکی زانگر یزان با آب و جابه  
 بسورت زاینکلت کرده گزند  
 بیازار کافی بر آورده کام  
 بهسراه او آلدورث بزرگ  
 روان گشته با همربان دگر  
 بود آنچه کالای آن بوم و مرز  
 خرید بهسورت بیارد فرزاز  
 گار و بجات و دیگر دیار  
 زسال ده و چهار صد یازده  
 زسورت ابا ارمنخان کرده کوچ  
 سوار و پیاده که بد راه سبر  
 دو منزل بریدند زاپس که راه  
 پرازاب و سبزه خمندیل نام  
 بدل کرده زانجا بیک راه سبر  
 از انجا بیک چون برشتند پیش  
 بشگردی آمد جو آهنت برین  
 سوار آمد از دزد و پنجاه کس

شوی آگره پیش شاه جهمان  
 اباد و نهن آمده بد راه  
 که رهبر ابد تا رود سپ گزند  
 سوار و پیاده بهسراه داد  
 که با و نهن بود چموده راه  
 میان بزرگان بده نامو  
 بناده و را نام اذو زو نام  
 که بوده بکوتی سورت سنگ  
 که تا احمد آباد سارو گذر  
 بیدار نیب گرامی بارز  
 وز انجا فرشته بانکلند باز  
 ببازار کافی یکی مرد کار  
 گذشته نمودند آهنگ ره  
 رسیدند شادان بشهر بهروج  
 بدل کرده دادند انجا دگر  
 پیش آمد ز آمد یکی جایگاه  
 بدان شارشان چون نهادند گام  
 بهادندشان پنج پنج سر  
 برهن شده راهبر بار و خویش  
 سر روز خشنده آمد نگون  
 میان کاروان و زوار پیش

چو باله که گیسر و زهر سوی ماه  
 ز حاجت او در دبا همربان  
 بشانه کشیدند یکسر تفنگ  
 رسیدند و روان سرا سر پیش  
 چو وزدان گزیدند راه گریز  
 ز زنگ غمان دل زوده شدند  
 بد آنجا یکی متری نامجوی  
 سگی بود همزهشان همچو پیر  
 لاشیکند آورده از بهر شاه  
 تا در هیونی بالا بلند  
 ندیده چنان سگ بدیده کسی  
 نمودی شب کار صد با سبنا  
 نیاز روی آزا که بد از حمید  
 چو بشیند آن متری سر از  
 بخواند و شکفتید گاه نظر  
 گشاده برو جنگهای دراز  
 بسندیده آنروز نیکوی  
 روان کرد همزهشان صد سوا  
 بجزرات زانجا می گشته روان  
 نمودند زانجا و کس زانگریز  
 بک استیل نام و کرد و در دگر

زهر سو بر ایشان گرفته راه  
 چنانچون بچرخ شیر زبان  
 ستاوند آماده از بهر جنگ  
 غنیمت شمرده ربانی خویش  
 شده کاروان ایمن از جان و جز  
 روان گشته سوی بروده شدند  
 بدادند شایسته چتری بدوی  
 ز پیش به پیش گریزان هزبر  
 زویدار را و خیره گشتی نگاه  
 فرو بسته موی و شش چون کبند  
 هر آنکس که دیدی شکفتی بسی  
 ندیدی کس از وی بر وزان بیان  
 بزد و زیانکار زو بد گزند  
 و شش را بدین بیامد نیاز  
 بند دیده هرگز چنان جانور  
 ندانستش از شیر درنده باز  
 بانگریز از هر نگشاده روی  
 که تا احمد آباد باشند یار  
 بشادی گشادند یک میان  
 خود و کاروان راه هموده تیز  
 سوی سسند و زانجا بایران گذر

بدین آرزو تا که عباس شاه  
 که هر بندری کان ز ایران بود  
 بیارند گشتی در آنجا فرود  
 بازار گانی نشیند شاه  
 چو ابرت شمری ازین پیش راه  
 گشاده بدرگاه ششم راه او  
 بدیشان کند پیمان باوری  
 باد او بسته امید سخت  
 رسال ده و شش هجده ماه است  
 برابرت شمری رسیدند شاه  
 چو آسوده گشتند از ریج راه  
 بدیدند ز پارخ شهر بار  
 در آنگاه شمری بفرمان شاه  
 روان گشت و آن هر دو بجای  
 زاد و دروشن سپهر مینهن  
 دویم روز از رسال ده بود و پنج  
 بانه با جمیر گیروزه راه  
 چشمه با سران دکن دانگین  
 برستند یاران فرخنده بخت  
 خرید آنچه در دل پیام پسند  
 گجرات بگونی پر تکمیش

بگیرند فرمان آیین و راه  
 بفرمان شاه و لمیران بود  
 گشایند بازار سودا و سود  
 نیاز کسی دست بگریشاد  
 به هموده و دست نزدیک شاه  
 گذشته ز صبح برین عاب او  
 باسانی آید بر این داوری  
 بایران ز گجرات برودند رخت  
 شش روز دیگر بران برگشتند  
 سپاس خداوند کردند یاد  
 برستند با او نزدیک شاه  
 چون سرین و لاله بگاه بهار  
 بجایی همی خواست همود راه  
 بجایشیک بایست رفتن براند  
 نماند نهان راز گشته کهن  
 روان شد ز گجرات پدید و پنج  
 بره اندرون دید دیدار شاه  
 نوردیده سوی دکن بد زمین  
 فکند آذورت اندر آنجای خست  
 نکالای پوشیدنی از جسد  
 دران پر تکالی ز اندازه پیش



گشاده دکان خرید و فروش	چو گشته از راه بهنجار و هموش
سپردند باهندیان راه بد	در ایشان قنادند مانند دود
چو دزدان کین کرده بر روگان	فراوان ربودند مال و غراب
مقرب باهنک پکار و کین	کم بسته آمد چو شیر غزین
ز گجرات بر کند و کیسر بر اند	کس از پر تکیشان در انجانانند
بیو دالده ورث اندر انجانا نگاه	زدشمن نبودش کسی سنگ راه
خرید او باسانی آنچه بخواست	بیامد همه کارش انجای راست

روان شدن آله ورت از گجرات و وقایع

چین راه تا ورو و او بسورت

چوره پر زوزوان در خیم بود	هر گام صد رتس و صد سپه بود
بداده بهمراه او راه سیر	ز گجرات سالاران بوم و بر
ز ماه نخستین شش و پست روز	چو آمد بسر مرد سودا نشد روز
روان گشت و گردون ابا اول	پراز بار بسته بران بار دول
شب در روز در پاس و دیده با	پامد سوی سندوی سرفراز
بد انجایی منری نامجوی	گشاده زبان و دل و نازه رو
ستایشگری را گشاده زبان	چنین گفت با نامور بهسمان
که جبر و نموان نکو سیده رای	ز سورت نشانی نماندی بجای
نبودی اگر شیر دل و دنتن	نماندی بسورت یکی مرد وزن
نخستین که آمد به پکار هوب	تکشتی پراز آلت جنگ و توپ
بکشید تا هوب آرد بچنگ	فرو ماند و نارت کردن درنگ

۱۹۱۵